

کم کم نه تنها جوان‌ها ، بلکه مردهای مسن وزن و بچه‌دار ، حتی افراد سرشناس هم باین درد بزرگ اخلاقی مبتلا می‌شدند .

رفیق ماداستانهای عجیب و غریبی از این شبگردی‌ها و پشت پنجره رفتن‌ها تعریف می‌کرد خوشمزه اینجاست که اصرار داشت ماهم شب‌ها با او باین گردش تفریحی بریم ! از پیشنهاد او خنده‌ام گرفت :

((يك مجرم سیاسی هستیم ، حالا اگر يك شب پلیس مارا روی دیوار خانه‌ی مردم و پشت پنجره دیگران به بینه‌چه قشقرقی راه می‌افتد !!))

اگر بگوئیم برای گردش و هواخوری آمده‌یم ! چی جواب می‌ده !

اگر بگوئیم می‌خواستیم فرار کنیم که تکلیف معلومه ! اون روزها خیلی سعی کردم باین جوان بفهمانم که این عمل خوب نیست . ولی گوشش باینحرفها بدهکار نبود . بهمین جهت رفت و آمدم را با او قطع کردم ..

يك شب سرد زمستان بود .. من و رفیق تبعدی یم

گوشه اطاقمان دراز کشیده و از سرما و گرسنگی مثل بید
میلرزیدیم .

شکر تمام شده بود . . پول نداشتیم نفت تهیه کنیم . .
چشمهامان را به پنجره دوخته بودیم به بینیم کی صبح میشه؟
لااقل سری بخونه‌ی دکتر امراض زنانه بزنیم و با خواندن چند
بیت شعر دلی از عزا در بیاریم . .

رفیقم خیلی آه و ناله میکرد و از بختش شکایت داشت .
گفتم :

- سعی کن خوابت بیره . . . آدم توی خواب گرسنگی
را حس نمیکنه ! .

رفیقم خنده‌ی تلخی کرد و از لای دندانهایش باغیظ جواب داد :

آدم گرسنه کجا خوابش مییره ؟!

برای اینکه ناراحتیش رفع بشه بشوخی گفتم :

- بخواب تا حضرت خضر به خوابت بیاد !

با ناله گفت :

- ای حضرت خضر . . . بیاو غیرت رانشون بده . . بیاو

بهداد ما برس . . ای حضرت خضر اگر حالا نیائی پس چه

روزی بدرما میخوری!؟

نصف شب بود ، دردخودم یکطرف .. هذیان گفتن رفیقم هم بیشتر ناراحتم میکرد .
گفتم :

- بخواب .. حرف نزن تا خوابت بیره !

- آخه باباچطور بخوابم ... از سرما و گر سنگی خوابم نمیره .
گفتم :

- بروشکر کن .. لا اقل يك اطاق داریم وزیر يك سقف

خواهیدیم ... اگر الان يك زمین لرزه بشه و سقف هم روی ما خراب بشه اونوقت تکلیف چیه ؟
رفیقم بصدای بلند خندید ..

توی این خنده‌ی ما یکدفعه صدای در بلند شد .

هر دو دچار حالت مخصوصی شدیم : من بی اختیار داد کشیدم

« کیه این موقع شب در میزنه ؟ »

رفیقم سیخکی از تو رختخواب بلند شد و پرسید :

« خیال میکنی کیه ؟ »

باخنده گفتم :

« لابد حضرت خضر او مده ! »

« ما همچو شانس نداریم . ممکنه عزرائیل باشه ! »
 کسیکه پشت در بود ، خیلی عجله داشت و پشت سر هم
 در میزد ...

از پله ها آمدم پائین کلون آهنی پشت در را باز کردم .
 خیال می کنید پشت در کی بود ؟
 همان جوان شاعر و شیرو بود .

سلام داد و بدون اینکه تعارفش کنم آمد تو ... ،
 رفیقم بالا رفیقم تا او را دید گفتم :
 - خیلی بموقع آمدی .. ما خوابمان نمیره و حاضریم
 بریم پشت پنجره خونه های مردم تماشا !
 جوان شاعر بسته ای را که دستش بود بطرف من
 دراز کرد :

- براتون يك كيك آوردم !

رفیقم بدون اختیار خنده ی بلندی کرد و گفت :

- دیدی .. حضرت خضر چه جوری میاد !

دوست ، شاعر ما حرف رفیقم را باور کرده بود و

اصرار داشت که هر سه تائی بریم گردش شبانه اولی ماهمه
فکر و ذکرمان این بود که او را از سروا کنیم و بیجون کیک
بیقتیم!

بالاخره جوان شاعر زحمت را کم کرد و رفت . . .
ما هم مثل قحطی زده ها حمله را به کیک شروع کردیم! لقمه چهارم
را که نوبی دهنم گذشتم بوی مخصوصی به دماغم خورد از رفیقم
پرسیدم :

- این چه بوئی به !!؟

- آره انگار کیک يك بوئی میده!

- نه . بابا.. بخور خوشت میاد ..

لقمه چهارمی را هم خوردیم این دفعه رفیقم گفت

- مثل اینکه يك مزه مخصوصی میده!

حالا نوبه‌ی من بود اعتراض کنم ، گفتم :

- خوشی زیر دلت زده اینموقع شب حضرت حضر

برات کیک فرستاده داری ایراد میگیری .

وقتی که لقمه پنجمی را خوردیم رفیقم که پیر تر

وضعیتتر از من بود چشمهایش هالی بحالی شد، رنگ و روش

پیرید .. بعدشم دستش را بدالش گرفت و شروع به ناله کرد
 .. منم يك حالت تهوع حس می کردم با وجود این پرسیدم :
 چي شده؟

رفیقم روی زمین دراز کشیده و داشت بخودش می پیچید
 داد کشید :

- ما مسموم شدیم .

گفتم :

- برای چي ما را مسموم می کنن ؟

- دلیلش را نمیدونم .. خلاصه مسموم شدیم ..

را تم می گفت .. منم حالم بهم خورد .. منم افتادم

روی زهم و هردو تائی شروع به ناله کردیم رفیقم گفت :

- اگر يك کمی ماست پیدا کنیم خوبه!

- سیر هم می خواهی :

- اگه باشه خیلی خوبه .

سیر و ماست بهترین داوای مسمومیته !

- چي میگی بابا .. اینموقع شب سیر و ماست کجا بوده !

رفیقم درست و حسابی شروع به عزاداری کرد :

— در این شهر غریب با خواری خوار میمیریم و جنازه یه

ماروی زمین میمونه!

در حالیکه خودم داشتم خفه میشدم شروع به دلداری

او کردم:

— طوری همیشه بابا * ناراحت نشو .. انگشت بزنی

بیاد بالا! تا حالت خوب بشه، هر دو تائی مشغول انگشت زدن

شدیم .. من در این قسمت حساسیت زیادی دارم.

اگر توی دریا یکذره موج باشه حال بهوع بمن دست

میده، حتی هر وقت تراموای سوار بشم معده ام بهم می رزه، اما اون شب

هر کاری میکردم استفرغ بکنم نمیشد، انگشت که سهله،

مشتهام را هم کردم تودهنم خبری نشد، معلومه دیگه معده ام

هم از بسکه رنج و ناراحتی دیده دیگه حاضر نیست به

زندگی ادامه بده!

رفیقم با ناامیدی گفت:

— داریم میمیریم. تکلیف چیه؟

— چیکار کنیم .. قسمت ما هم این بوده که توی بورس

خاک بشیم!

راستش از اینحرفی که خودم زدم لرزه شدیدی به
 تنم افتاد. قیافه بچه هام جلو چشم هام ظاهر شد. دختر هفت
 ساله و پسر پنج ساله ام با چشمان اشکبار بنظرم آمد. حال
 چنان منقلب شد که چیزی نمانده بود دیوانه بشم.. بی اختیار
 هشت محکمی به شکم زدم .. دلم چنان درد گرفت که اشکم
 سرازیر شد.

رفیقم گفت:

— نکتم ما همچو سانسو نداریم که حضرت خضر
 سراغمان بیاد و عزرائیل زودتر میاد!
 هردو تاتی چشم به دردوخته و منتظر عزرائیل بودیم..
 از درد و ناراحتی بحال اغماء افتادیم و دیگه نفهمیدیم
 چی شد!

بدبختی راتماشاکن که بعد از ده دوازده ساعت بیهوشی
 و اغماء هردو از خواب مرك آلودمان بیدار شدیم .. معلوم
 شد مسمومیت هم از عهده ما بر نیاد و مرك هم از مافرار
 میکند بیدار شدیم اما چه بیداری هردو دچار عوارض مسمومیت
 و غذای فاسد شده بودیم ...

به شکم درد و اسهال سختی گرفتار شده بودیم که تا يك هفته دست از سر ما برنداشت.

دستمال های سفید مانند برف

وقتی که اسم بورس را میاد انسان بیاد پارچه ابریشم، نقالو شاه بلوط و آب گرم هاش می افته.

اولی هارا ولش چون بدست ما نمیرسه .

آیا میتونیم به آب گرمش بریم؟

بالاخره آب گرم بورس را هم تو نستم بینم همانطور که برای فروختن پتوی کهنه ام تمام بورس را گشتم تا بازار کهنه فروش ها را پیدا کردم.

بعد ها هم بعضی وقتها برای خرید و فروش به آنجا

میرفتم خرید؟ که چه عرض کنم!

این مثالی است والا من چیزی نمیتونستم بخرم.

من فقط هرچی داشتم میفروختم

توی بازار کهنه فروش ها با يك پیرمردی آشنا شدم و

بزودی با هم رفیق شدیم یادش بخیر خیلی آدم خوبی بود، با اینکه

هیچ تناسبی با هم نداشتیم افکار ما با هم کاملاً جور بود .
توی بورس این پیر مرد کهنه فروش از بهترین آدمهائی
بود که با هم آشنا شدیم .

یادم میاد در ایام جوانی که توی استانبول کیا و بیائی
داشتم بایک دختر خانم خوشگل و تودل برو آشنا شدم .
دختره خیلی دلش میخواست با هم یسک سینمایی
بریم .

از محل کارم که توی (تاکسیم) بود آهیم بیرون و برای
رفتن سینما توی خیابانها راه افتادیم .
همینطور که داشتیم بر نامه سینما ها را تماشا میکردیم
اتفاقاً چند نفر آشنا بهمون برخورد و بمن سلام دادند .
دختر خانم نگاه مخصوصی برویم کرد و گفت :
- چقدر دوست و آشنا داری؟ همه بهت سلام میکنند .
از حرف دختره من خیلی فیس و افاده کردم و جواب
دادم :

- پس چی؟ هممرا میشناسن...

دختره خندید و با لحن نیشداری گفت :

— اما توی همه‌ی اینا که بهت سلام دادن يك آدم حسایی

نبود!

همین سلام و عليك‌ها باعث شد که دوستی من و دختره
زیاد طول نکشید و دختر خانم فهمید که من بدرد کارش
تمیخورم!

ولی دوستی من و پیر کهنه فروش با همه‌ی تناسبی روز
بروز گرمتر میشد مخصوصاً او خیلی بمن محبت میکرد، و خیلی
دلش میخواست يك کار خوبی برای من انجام بده.

همه‌ی آدم‌ها يك رك خلی دارن. هیچکس متوجه
خلی خودش نیس، اما «خلی» طرف رازود متوجه میشه.

«خلی» پیر مرد کهنه فروش غصه خوردن برای دخترهای
ترشیده و مردهای پیر مجرد بود؟ نمیدونید از دست بیعرضگی
اینها چه دل پرخونی داشت. حاضر بود هرچی داره و نداره
برای شوهر دادن دخترهای ترشیده و مردهای مسن بی‌زن
خرج کنه! اینرا هم بگم که زن خودش بعد از يك مریضی
طولانی تازگی‌ها فوت کرده بود و پیر مرد دنبال یکی
هیگشت تا بچه‌اش را نگه داره و خودش بتونه تجدید

فراش‌کنه

تنها آرزوش این بود که يك موسسه ازدواج سهل و آسان درست‌کنه ا

اون روزها این فکر هادیوانگی محض حساب میشد، کی فکر میکرد ممکنه یکروز بیادکه همچه موسسه‌هائی را خود دولت تاسیس‌کنه.

خلاصه این رفیق روشنفکر وسیله رفتن مرا به آب‌بگرم بورس را فراهم کرد.

روزی که قرار بود من و رفیق هم منزل با اتفاق پیر مرد کهنه فروش به آب‌بگرم بریم، تصمیم گرفتم لباس‌های کهنه و چرکم را هم ببرم و آنجا بشورم.

لباس شستن در بورس برای ما دردسر بزرگی بود. پولی نداشتم که لباس‌ها را به رختشو بدیم. توی خونه‌ای هم که نشستم بودیم نه آب‌بگرم داشت و نه خودمان وسیله‌ای داشتیم که آب‌بگرم کنیم، و چیزی نداشتم که توش لباس بشوریم، پس چه بهتر که بایک تیر دوشان بزنیم، هم از مزایای آب‌بگرم استفاده‌کنم و هم لباسها را بشورم.

با خودم گفتم: خداوند بخاطر مایبچاره‌های تبعیدی‌را
 این آبگرم را برای این خالق کرده که هم درد‌ها مونسو شفا
 بده وهم لباسهامونو توش بشوریم.
 لباس چرک‌هام يك بچه بزرگ شد. يك رختشوی
 زرنك اگر يكروز صبح تا عصر كار ميكرد بزحمت تمام
 ميشد .

توی کتاب‌ها خواننده بودم که آبگرم بورسای دارای مواد
 معدنی زیادی است و از هر جهت غنی است. خواص (ریون
 ایکس) و (اشعرمینگتن) و (اولدترا ویوله) و صدها نوع
 ویتامین داره ...

میخواستم حالا که بعد از سالها فرصت برام پیش
 آمده! از تمام خواص و مزایای این نعمت الهی بهره مند
 بشم .

نمیدونم این داستان را شنیدین. آدم فقیری سالها
 آرزو داشت که بکنار دریا بره و حمام آفتاب بگیره . بعد
 از مدتی که این آرزوش برآورده شد بقدری توأب دریاموند
 وزیر آفتاب دراز کشید که پوستش سوخت و تنش دچار

آفتابزدگی شد چند ماه توی رختخواب افتاد و بالاخره هم
عمرش را داد بشما

منم همین بلا سرم آمد ... این کارهای احمقانه که از
بعضی ها سرعیزنه از نادانی و بی اطلاعی نیست . بلکه از
بی پولی یه . رسیدیم به محل آبگرم در وسط محوطه بزرگی
که یک گنبد بلند روش ساخته بودند آب از زمین میجوشید .
اطراف این حوض بزرگ حوضچه های کوچکی ساخته
بودند که توی آنها آب کدر سبزرنگی دیده میشد .

بخار غلیظی مثل دود سیکار از روی حوضچه ها بهوا
میرفت و هوای سنگینی فضا را پر کرده بود ،
بوی مخصوصی مشام آدم را قلقلک میداد . میدانستم
این بو که زیاد هم مطبوع نبود در اثر ترکیبات فسفر ، نقره . سرب
و گوگرد است . استحمام در این آب معدنی خواص زیادی
دارد .

میگفتند آدم های چاق و افلیج اگر توی این آب
بروند ، سالم بیرون میانند و رقص میکنند!
لابد من که از آب دریام بیرون پرواز خواهم کرد!

پیر مرد کهنه فروش و دوست هم خانه‌ام رفتند توی

آب .

من نشستم کنار یکی از حوضچه‌ها و شروع به شستن

لباس‌هایم کردم .

میخواستیم اول جوراب‌ها و دستمال‌ها را بشورم بعد

خودم برم تو آب، از فکر اینکه بعد از استحمام در این آب

گرم و معدنی درد پا و ناراحتی‌های اعصابم تسکین پیدا میکند

قند توی دل آب میشد.

دستمال‌ها و جوراب‌ها را ریختم جلویم و مشغول

شدم. در ضمن بفکر آب معدنی و خواص عجیب آن بودم .

(اشعه ریون ایکس) (گوگرد) (نقره) (سرب) .

نمیدونم چه مدت گذشت من همینطور بچون لباسها

افتاده بودم .

رفیقم گفت:

— ما داریم میائیم بیرون. چرا معطلی؟

هنوز شستن جوراب‌ها و دستمال‌ها تمام نشده بود،

گفتم:

من بعد میرم .

رفقام از آب آمدند بیرون لباس پوشیدند و رفتند
خارج محوطه را تماشا میکنند .

من همانطور داشتم بالباسهایم و رمیرفتم و برای اینکه
بهتر تمیز بشن فعالیت می کردم .
حمامی آمد و گفت :

رفقا منتظر شما هستن .

جواب دادم :

- بگو يك کمی صبر کنن او مدم .

برای اینکه زودتر کارم تمام بشه . با فعالیت بیشتری
شروع بکار کردم .

نبض بشماره افتاده بود و هن هن کنان زور میزدم تا لباس
ها خوب تمیز بشه .

يك خبر دیگر از رفقا رسید هرچی او ناپیغام میدادن
من بخودم بیشتر فشار می آوردم .

توی دلم میگفتم :

د غیرت بکن پسره، اشعه ایکسه ها! جا نمی بجنب

نقره گوگرد .. ید...ها پسر جون زود باش -

یکدفعه حس کردم سرم گیج میره ، جلوی چشم سیاهی گرفت . از حال رفتم و دیگه چیزی نفهمیدم .

معذرت میخوام . زیر شلواریم را داشتم می شستم این زیر شلواری را طوری توی دستهام محکم گرفته بودم که هر کاری کرده بودن از دستم بگیرنش نتوانسته بودن بپوشی که سهپله اگر می مردم هم زیر شلواری را از دست نمیدادم

درسته که من خیلی ناراحتی کشیدم ولی هیچ ناراحتی بالاتراز بی شلوار ماندن نیست!

بعد از اینکه مدتی رفقا ما اشم دادند و گاه گل جلوی دماغ گرفته و تنفس مصنوعی بهم دادند بهوش آمدم ، و از این مسمومیت خطرناک نجات پیدا کردم . بمحض اینکه چشمم را وا کردم پرسیدم :

- لباسهام کو؟

اطرافیانم خندیدند و اشاره وبه تودستهام کردند:

- اینها تودستت گرفتی !

مدتی زیرشلواری را نگاه کردم و پرسیدم :

— بقیه کو؟

لباسهای خیس مرا آوردند و من هنوز هذیان
میگفتم : «ویوله .. ید .. گوگرداشعه ریون.»

اینهم داستان آبگرم رفتن من بود بعد از اینهمز حمت
و پس از ماهها که آرزو داشتم نومی آب گرم استحمام کنم نه
تنها نتوانستم برمی نو آب بلکه چیزی هم نمانده بود فدای
ترکیبات آبگرم بشم!

این آبگرم رفتن فقط يك نغمی برام داشت سه تا از
دستمال هام حسابی تمیز شده و مثل برف سفید شده بودند .

شاید شما توجه ندارید که دستمال برای یکنفر تبعیدی
چقدر لازمه!

بله .. برای یکنفر تبعیدی دستمال از هر چیز بیشتر
لازمه .

هم برای پاک کردن اشک چشمش و هم برای گرفتن

دماغش

میخواهم آخرین روز های تبعیدی را در اینجا
خاتمه بدم . اونارو که تلخ بودن گذاشتیم کنار . خنده دار
ها رو براتون جدا کردم !

تنهادوستی که تا آخرین روزهای تبعیدی بامن صمیمی
موند مجسمه سازی بود بنام حکمت ، با اینکه کارش بسیار
پخته بود و مجسمه های خوبی میساخت . اما چون نتوانسته
بود از این راه شکم زن و بچه اش را در استانبول سیر کنه
این بود که پدرزنش بهش رحم کرده و فرستاده بودش توی کار -
خانه ای که در بورسا داشت دربان شده بود .

در واقع حکمت هم یک تبعیدی بود . منتها ااتبعیدی
های سیاسی بودیم و اون بحاطر فقر و بی پولی تبعیدی بود .

جز این هیچ وجه اشتراکی هم باهم نداشتیم، همین موضوع در این بورسای بزرگ دو نفر را که هیچوقت همدیگر را نمی شناختند با یکدیگر آشنا کرد. من وقتی از درد حکمت خبردار شدم درد خودم را فراموش کردم. کار خودم را ول کردم و دنبال مشتری برای حکمت می گشتم تا بهش مجسمه سفارش بدن مشتری های زیادی برایش پیدا کردم البته حکمت از دربانی نجات پیدا کرد ولی بضررش تمام شد همیشه فکر میکنم:

«اگر این حکمت آدم پولدار و یا کاردانی بود، آیا باز هم بیاخت دست میکرد؟»

ا. حور فکر ها همیشه آدم را آزار میدهد و به اجتماع بدبین میکنه، اما چه کنم دست خودم نیست و همیشه برای من بد پیش آمده،



در بورسای يك دوست ديگه هم پیدا کردم که از خودم دیوانه تر بود دیناری پول نداشت، اما اینقدر خوشمزه بود که آدم از حرفهایش بقدری میخندید که روده بر میشد! دائم

میگفت :

- آه ، اگر پارسال ما با هم آشنا میشدیم چقدر

خوب بودا

یکسال پیش پدرش فوت کرده و پنجاه هزار لیره ارث
بهش رسیده بود این بی انصاف تمام پول ها را در مدت یکسال
بالاکشیده و مفلس شده بود حالا تعریفش را برای ما میکرد ،

- آخ ، اگه پارسال من با تو آشنا میشدم بهت
میگفتم : « بگیر ده هزار لیره ، آخ چقدر خوب بود پارسال
ما با هم آشنا میشدیم ! »

هر وقت با هم روبرو میشدیم مدتی از این حرفها میزد ،
و بدبختانه هر روز هم او را می دیدم !

اینقدر از این حرفها زد که موقع رفتنم از استانبول
انکار من پولها شوگرفتم و بهش بدهکارم او اگر من بودم او
پولپایش را حرام نمیکرد و حالا که نبوده ام گناهکارم !
سر شام و ناهار تا سفره را باز میکردیم رفیق ما از
در وارد میشد و قصه ی همیشگی را شروع میکرد :

- آخ ، پارسال کجا بودی ؟

ماهم مجبور میشدیم بهش تعارف کنیم :

«فرما سر سفره»

رفیق ما بی تعارف می نشست و قصه را تکرار میکرد

«حیف که ما دیر بهم رسیدیم!»

چهار پنج سال بعد یکروز او را در استانبول دیدم ،

بازم مفلس بود بعد از رفتن من از بورسایک ارث دیگه هم

بهش رسیده بود بی انصاف کلک اونم کنده بود ! تا مرا دید

گفت :

-- برادر تو کجا بودی؟ من بازم مفلس شدم، اگه بدونی

چقدر عقبه گشتم اگه پارسال ترا دیده بودم چقدر خوب بود!

با خود گفتم :

«من کدام کاری را بموقع انجام دادم که این دوام

باشد ؟ هر کس هم که بمن میرسه میراثش را خورده!»



یکی از دوستان فراهوش نشدنی من در بورسایک پسر

بیجهای بود .

این پسر بچه همسایه ما بود در حدود پنجسال داشت،
 مو بور خوش تیپ و خوشگل بود خیلی به پسر من شباهت
 داشت .

هر روز صبح از خونه میآمد بیرون جلوی در حیاطشان
 منتظر من میشد .

هر وقت او را میدیدم بیاد پسر م می افتادم بهمین جهت
 هر روز ۵ قروش از مخارجم پس انداز میکردم و صبح ها که
 او را میدیدم میبردمش بقالی سر کوچه و یک شوگلات بر اش
 میخریدم .

یکروز صبح که از خونه آمدم بیرون تادوست کوچولوم
 دوید جلو و دست انداخت گردنم یک صدای کلفت از عقب
 صداش کرد

پدرش بود جلوی در ایستاده بود، بچه از ترسش یخ کرد
 سرش را انداخت پائین و رفت پیش باباش . یارو بچه را
 گرفت بیاد کتک، و فحش میداد: که «چرا با یک تبعیدی حرف
 میزنه !»

بعد از این دیگه با اونم حرف نزدم. هر روز صبح که

از درخونه میآمدم بیرون بچه، هم جلوی خونه‌شان منتظرم بود، هر دو همدیگر را نگاه میکردیم، بچه سرش رامی - انداخت پائین و منم بغض کرده مثل اینکه بچه خودم را نوازش نکرده‌ام میرفتم دنبال کارم!



بیشتر روزها وقتیم را در کتابخانه های بورس میگذراندم یکروز توی کتابخانه‌ی «مردم» ضمن مطالعه اطرافم را نگاه میکردم.

یکعده سخت غرق مطالعه بودند تدری اینا دو تا جوان نه تنها مطالعه نمیکردند. بلکه بلند، بلند باهم حرف میزدند و شوخی های بی‌مزه میکردند!

همه ناراحت شده بودیم .. هرچی به‌سوی نگاه کردم ساکت نشدند. کفرم داشت درمیآمد .. بالاخره طاقت نیاوردم و به اون که بیشتر شلوغ میکرد گفتم:

« آقایان .. من يك كلمه را چند بار میخونم متوجه نمیشم .. ممکنه کمی ساکت بشین! »

اونا بیشتر سروصدا راه انداختند و شروع به مسخره

بازی در آوردند !

با حالت عصبانی از کتابخانه رفتم بیرون.. توی خیابان متوجه شدم یکنفر از عقب سرم میدود و صدام میکند . سرم را برگرداندم دیدم یکی از همون جوان هاست که مسخره ام میکرد ، و من بهشون پر خاش کردم . خیال کردم میخواود بهم توهین بکنه . تندتر حرکت کردم .

جوانك هم تندتر دوید و رسید به من .. وقتی پهلوام ایستاد

گفت :

- شما عزیز نسین هستید؟

- بله .

این دفعه با خجالت سرش را انداخت پائین و گفت :

- خیلی معذرت میخواوم .. تو دفتر کتابخانه اسم شما

را دیدم این بود که آمدم از تون عذر بخوام !

چشمم پر از اشك شد ... فهمیدم که هنوز هم یکنفر

پیدا میشه که بخاطر اسم من بمن احترام بگذاره ...



دوران تبعیدی من گرچه خیلی سخت گذشت ، اما

مثل عمر دشمن کوتاه بود!

وقتی هم به استانبول برگشتم تازه اول مصیبت بود، تمام تشکیلاتی که قبلاً درست کرده بودم همه درب و داغون شده بود و میبایست «روز از نوروزی از نو» مشغول کار بشم و تمام تشکیلات را دوباره درست کنم.

شاید شما خواننده‌ی عزیز خیلی دلتون بخواد بفهمید که چرا من تبعید شدم، به همین جهت بد نیست اشاره‌ای به این قسمت بکنم.

در وقت‌ها زمزمه و ام گرفتن از امریکا تازه شروع شده بود... دولت میخواست برای اصلاح کارها از امریکا پول قرض کند...

چون من شاگرد مکتب آتا ترک هستم و آن راد مرد بزرگی از نصیحت هاش بملت این بود که «ناراحتی بکشید ولی قرض دار نشید» از شنیدن موضوع و ام گرفتن دوست خیلی ناراحت شدم، و روی ایمان مقاله کوچک و مختصری نوشتم و دولت را متوجه عواقب وخیم و ام گرفتن از کشورهای دیگر کردم. بملت همین فضولی بیجا دادگاه صالحه که این مقاله

را برخلاف مصالح ملی تشخیص داده بود هر بهزندان و تبعید محکوم کرد .

بعد از من سایرین مقالات آتشین و بسیار تندی در اینباره نوشتند که نوشته‌ی من پهلوئی آنها مثل قطره در مقابل دریا بود ولی عیب من این بود که جزء دارو دسته آنها نبودم .

من يك جوان سی ساله و پر شور و با ایمان بودم، اما او نا چه عرض کنم اگناه من این بود که با از حد خودم فراتر گذشته بودم !

بنظر او نپا هر کسی باید روی مرز خودش راه بره .

این دوران تبعید و زندان يك خاصیت برای من داشت پس از ده سال رنج و سختی تازه فهمیدم هر کسی حق نداره وطن پرست باشه !

این صفت پسندیده هم اختصاص بيك عده مخصوص داره !

باز پرس او این سئوالی که از من کرد این بود .

- مرد تیکه فکر کردن برای مملکت بتوجه مر بوطه ؟

مگه آدم قحطه که تو میخوای مملکت را حفظ کنی ؟ ؟
حالا هم هرقت بیاد آن روزها می افتم خنده ام
میگیره .

نمیدونم شما هم از این خاطرات خنده تون گرفت!

حتماً شنیدید یا دیدید که کارخانه های بزرك دارو
سازی روی داروهای تلخ و بد مزه را با یکورقه ماده شیرین
میپوشانند .

www.KetabFarsi.com

برای اینکه تلخی این نوشته ها از خاطر شما محو
بشه يك شیرینی ناقابل در پایان کتاب میخواهم تقدیمتان
کنم ، انشاءاله که همیشه شیرین کام باشید .

ورود اکیدا ممنوع

www.KetabFarsi.com

چون محل اداره ما از قدیم الایام توی ساختمانهای خراب و شکسته بود، باین جهت بمحض اینکه یک ساختمان جدید و نوساز برای اداره گرفتند قبل از تمام شدن کاربنائی و نقاشی شروع به اسباب کشی کردیم.

هنوز تیکه های گچ و سیمان و تراشه های چوب و سنک و خاک روی کف اطاقها پر بود که ساختمان را تصرف نمودیم!.. و آستینها را بالا زدیم و مشغول تمیز کردن اطاقها و شیشهها شدیم.

باتغییر محل اداره رئیس ما هم عوض شد و یک رئیس جدید بجای او تعیین گردید! رئیس جدید آدم بلند قد و خشنی نابود. نگاه فذ و برنده ای داشت. قیافه اش نشان میداد آدم جدی و کاربری است. روز اولی که به اداره آمد یک بخشنامه چهارده ماده ای خطاب به کارمندان صادر

پشت در!



تا اینجا قضیه موضوع شباهت به اوائل يك فیلم بر
 ماجرا و پلیسی دارد ...

اسرار این موضوع را بهترین پلیس ها هم نمیتوانند
 کشف کنند .. در که از توقف است . آیا کسی خودکشی کرده ؟
 آیا جنایتی اتفاق افتاده ؟ یا آقا دیوانه شده است ۱۱۹۹



آقا یکنفر سیاستمدار بود برای يك فعالیت حزبی
 به شهرستانها رفته بود . . در این گردش حزبی اولین نطقش
 را در يك مرکز استان ایراد کرد ..
 این شهر بزرگ در يك منطقه «ایل نشین» قرار داشت
 هر روز عده ای از دهاتی ها بالباسهای مندرس بشهر می آمدند ،
 قیافه شهر روز بروز عوض میشد .

آقا در آنجا نطقش را اینجور شروع کرد :

.. هموطنان محترم .. می بینم که شهر شما بهترین شهر